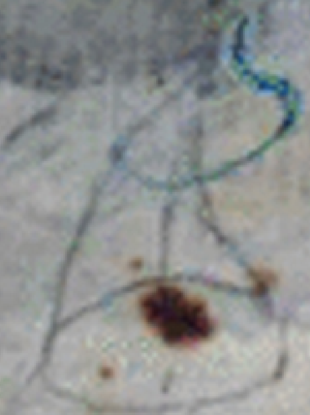
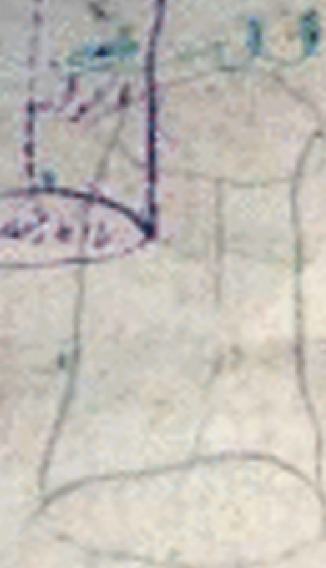


بوستان

سعدی








بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشانرا بگیرد بفور — نه عذر آورانرا براند بجور

دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلستان کند آتشی بر خلیل — کروهی بر آتش برد ز آب نیل

کلاه سعادت یکی بر سرش — کلیم شقاوت یکی در برش

کر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اکر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وکر در دهد یک صلای کرم — عزازیل کوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرومانده کان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکو پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل بر شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب افکند نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور

بحکم

بادرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

اسم استفهام

دگر ره بکتم عدم در برد — وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست

محیطست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند — بلا احصی از تک فرومانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت — ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوختست — یکی دیدها باز و پر سوختست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد

اگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی — صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری — وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید کائنات محمد مصطفی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم — شفیع البرایا نبی الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک در گذشت — بتمکین و جاه از ملک در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

غاند بعصیان کسی در کرو — که دارد چو تو سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده کویم ترا — علیك السلام ای نبی الوری

درود ملك بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

در نعت چار یار کزین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

[illegible]

خردمند خاصه ... زنهار — امام علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه

اکر

اکر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم کردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی کدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و کل

تو اصل وجود آمدی از نخست — دکر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن کویمت — که والاتری زانچه من کویمت

ترا عزّ لولاك تمكين بس است | ثناى تو طه و يس بس است

لولاك لولاك لما خلقت الافلاك

چه وصفت كند سعدى ناتمام | عليك الصلوة اى نبى والسلام

در سبب نظم كتاب

در اقصاى عالم بگشتم بسى | بسر بردم ايام با هر كسى

تمتع بهر گوشهٔ يافتم | ز هر خرمنى خوشهٔ يافتم

چو پاكان شيراز خاكى نهاد | نديدم كه رحمت برين خاك باد

تولاى مردان اين پاك بوم | برانگيختم خاطر از شام و روم

بدل

بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانى برند

دريغ آمدم زان همه بوستان | تهى دست رفتن سوى دوستان

مرا گر تهى بود ازان قند دست | سخنهاى شيرين تر از قند هست

نه قندى كه مردم بصورت خورند | كه ارباب معنى بكاغذ برند

چو اين كاخ دولت بپرداختم | برو ده در از تربيت ساختم

يكى باب عدلست و تدبير و راى | نگهبانى خلق و ترس خداى

دوم باب احسان نهادم اساس | كه منعم كند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم وصف مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

در تاریخ کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم

که در

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود درمیان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنّت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد پادشاه اسلام ابو بکر بن سعد بن زنگی خلد الله ملکه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی

ولی نظم کردم بنام فلان / که تا بارگویند صاحب دلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشروان

انا ولدت في زمن الملك العادل

جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین ملک و گنج و سریر
که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
که صیت کرم در جهان می‌رود

چو

٣ لفظا الی اوقیتی معناسنه در ... استعمالی زبردستک نقیضیدر یعنی غنی و صاحب جاه و صاحب مال و قوی و ظالم معناسنه در سودی

٤ باء حرف تأکید و یا همزه‌دن متولدر زیرا قاعده مطرده در که بر کلمه‌نک اولی همزه اولسه و اکا باء و نون نافیه متصل اولسه همزه یایه منقلب اولور فاحفظ س

وصف ترکیبیدر لفظا الی الثلی معناسنه در اما استعمالی اهل حاجتدن ... مستعملدر ... درسودی

چو او بی خردمند فرخ نژاد
ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

محصولی بیت سنک عاقبتی مبارک طالعکدر که تاریخ مدت سعدینک زمانکده در

بعهد تو می بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست

حرف تعلیل یعنی بو بیت سابقه مقام تعلیلده در تا ادات توقیت در مادام معناسنه سودی افندی

که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند

فروماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند باد / خدایا و بر سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد سعد خلد الله ملکه

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بلند اختر و همت بلند ... ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار ... که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد ... برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز ... سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر ... نه آن قدر دارد که یکدانه دُر

تو آن دُر مکنون یکدانهٔ ... که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

نگه دار یا رب بلطف خودش ... بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش ... بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار ... مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد ... وز اندیشه بر دل گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار ... پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان ... که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد ... زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و تدبیر جهانداری

ای سعدی ریا و تصنع طریقنه گتمه یعنی پادشاهه بوقدر تعریفات ومدایح وادعیه واثنیه که ایلرسن بو نلرده تعبیریکی ریا فهم اولنور پس اگر صدقک وار ایسه یعنی طریقکده صادق ایسک پادشاهه نصیحت ایله و بو طریق و رشد راه هدایته دلالت ایله سعدی

نگنجد کرمهای شه در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

نصیحت

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو

مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بندهٔ سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش

بدرگاه فرمان ده ذو الجلال — چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر توئی — توانای درویش پرور توئی

نه کشور کشایم نه فرمان دهم — یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس

خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — وگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردن کشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفت ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

مخالف چو دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی — بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکه سواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور مترس / از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید ببیداد کشت / که مر سلطنت را پناهست و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیامد که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن | نه چندان که دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند | همان به که نامت بنیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزکار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکودار بازارگان و رسول

بزرگان

بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن

کراو راهم دست خدمت ببست | نزاهچنا بر کرم دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید | چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بی نوایی تباه | نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنکام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش

توکر خشم بروی نکیری رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وکر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعانش مفرست و سقلاب و روم

هم انجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر سر کس کماشت

که کویند برکشته باد ان زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل کر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد کردن بدوش | ازو بر نیاید دکر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری بر کماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار | امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین

دو هم جنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن

برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و مسجد و خان و مهمانسرای

وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان تو در عهد خویش | که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همه کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع

بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوش مالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار | درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

زد ریای عمان برآمد کسی — سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تن آور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — چو حراق خود در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع

که طبع نکونامی اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفتا ازکجا آمدی — چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت — بگوای نکونام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین — خدایت معین باد و دولت قرین

برفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بلفظی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک

ملک با دل خویش در گفت و گو — که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بدست — نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز

نابایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیده بغور کسی

زهر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بیش دید و بیش — فشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درون نخست

در او برد ملکی برابر قلم — کزو بر وجودی نیامد الم

ندیدان خردمند را رخنهٔ — که بروی تواند زدن طعنهٔ

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

امین

امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید در و رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو صاحب خلق نکوست — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در و هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمهٔ راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند

شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم یکی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوشتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روز نیکی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن ‌‌ ‌ پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر ‌ ‌ که جوشش برآمد چو مرجل ز سر

غضب دست در خون درویش داشت ‌ ‌ ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود ‌ ‌ ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن ‌ ‌ چو تیر تو دارد بتیغش مزن

بنعمت بنایست پروردنش ‌ ‌ چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد ‌ ‌ در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون

کنون تا یقینت نگردد گناه ‌ ‌ بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت ‌ ‌ که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز ‌ ‌ چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد ‌ ‌ خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر در یکی بنده کرد ‌ ‌ پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش ‌ ‌ حکایت کنانند و لبها خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر ‌ ‌ نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام | به آهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم | به اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان

مرا

مرا چون بود دامن از جرم پاک | نباشد ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت | کز او هرچه گوید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که خسرو فروتر نشاند از منش

چو خسرو فضیلت نهد بر وشم — نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست

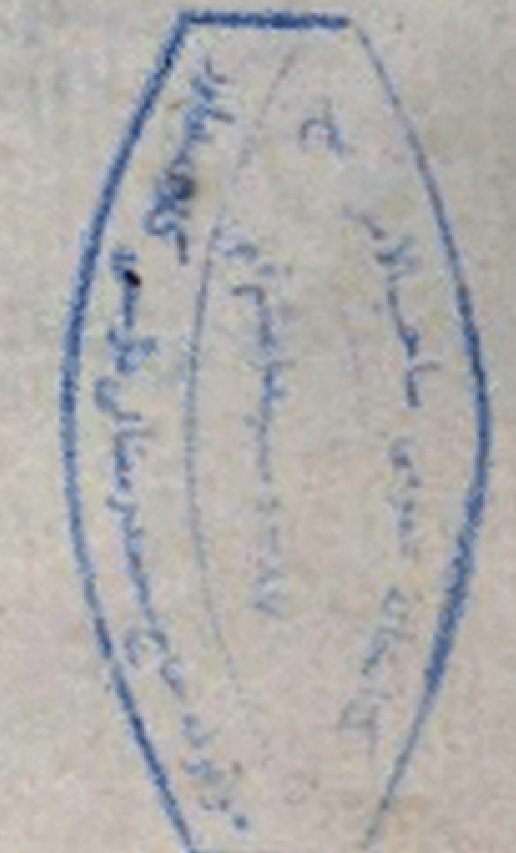
برانیت بگویم حدیث درست — اگر گوش با بنده داری نخست

تشبیه

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدن چو حور — چو خورشیدش از چهره میتافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این توی — فرشته نباشد بدین نیکوی



تو کین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر

ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند

چرا نقشبندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نبیند هشیم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گردد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرمان دهی بر فشاند

که مجرم بزرق زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمی یابدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت — حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی

نبینی که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

درین غایتم رشته باید کفن — که مویم چو پنبست و دوکم بدن

دو رسته درم در دهن داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاده یك یك چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانش ور این در معنی بسفت — ملك گفت ازین به محالست گفت

چو ارکان دولت نگه کرد شاه — کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

بشندی سبك دست بردی بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده‌ای سایه یک ساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم — که ظل هما افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد هما — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعا

دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج فرماندهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک		کزو میگریزد چندین ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست		وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک		الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان		بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را		چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران		ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی

که وی بر حصاری گریزد بلند		رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان		که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد		بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بروی بگریند زار		بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد		متاعی کزو ماند ظالم ببرد

حذر کن از آن طفلک بی پدر		وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال		که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهی دستی آزاد مرد | ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز | قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در بر کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری

کسان برخورند از جوانی و بخت | که بازیر دستان نگیرند سخت

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن

اگر زیر دستی در آید زپای | حذر کن زنالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار | بپیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست این که آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوپان بدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور

من

من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیدهٔ — ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گلهٔ خویش داری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در نگاه سلاطین بر حال رعایا

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست

نه

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم روز — غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند زبن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود در روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامتکنان — که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزینند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابو بکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

بنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه گوئی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدوران او کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکروز بصاحبدلی | که عمرم بسر شد به بیحاصلی

چو

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

یعنی خرقهٔ صدق و ارادت

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت

برآشفت دانا که این گریه چیست / بر این عقل و همت بباید گریست

بگفتا ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است وگر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

که را دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کزو برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی

یکی باز پس خائن و شرمسار — بخواهد همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای — بکنج قناعت فرو رفت پای

شنیدم که نامش خدادوست بود — ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کان پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسر پنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در روی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی — نپندارمت دوست دارمنی

چرا دوست دارم بباطل منت — چو دانم که دارد خدا دشمنت

گر افتد همی دوستی با منت — مکن آنچه دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار — برو دوستداران من دوست دار

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل

حکایت اندر نگاه داری خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می‌نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر درآیی ز پای

عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی برآرند شور

نه موئی ز ابریشمی کمتر است — چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی

بر اینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوانان در وقت توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اکر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برک دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شکفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو کفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درمانده‌ٔ پیشت آمد بکوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان — نه بر میشود دود فریادخوان

بدو کفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

کر از نیستی دیکری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نکه کرد رنجیده در من فقیه — نکه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد — غم بی نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تن درست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تن درستست رنجور دار — که می پیچد از غصه رنجور وار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند — نخسبند که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست | ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در عدل و ثمرهٔ او و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشایی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که از دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشایی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / که باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که بر زیردستان ستم پیشه کرد

بسستی و سختی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیل تن / نکوروی و دانا و شمشیر زن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدیگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحدّ و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یك یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش

بر آمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو

خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودك نامجوی | بپسند بدیهی بود با کبر خوی

ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملك قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملك از سران | نهادند سر بر خطش سروران

سر انجام دیگر برادر شنو | اگر نیك بختی و مردانه رو

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کردن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز

ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیک‌مرد | تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند از آن نام نیک | بدان را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این شخص بد می کند — نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی — گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن

مکن پنجه از ناتوانا بدار — که گر بفکند شوی شرمسار

خجالت بود پیش آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اوقات جمعیت راض

حکایت

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگرشان شناخت

نگهبان ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم

شنیدم که یکبار در دجلهٔ — سخن گفت با عابدی کلهٔ

که من فرّ فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار اندر نکوکاری و عاقبت آن و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر شود | چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفعست در آهن و سنگ وروی

چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست | که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار

سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت گریز مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود

دلازار مردم بجز بد ندید | بیفتاد عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس　　که میخواهی امروز فریاد رس

همه تخم نامردمی کاشتی　　ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی　　که جانها ز نیشت بنالد همی

تو مارا همی چاه کندی براه　　بسر لاجرم اوفتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام　　یکی خوب سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق　　یکی تا کردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　که هرگز نیارد گز انگور بار

پندارم

پندارم ای در خزان کشته جو　　که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری　　مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار　　که تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد　　که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسودا چنان بروی افشاند دست　　که حجاج را دست حجت ببست

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز　　که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین گریه و خنده چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بهلاک

بگفتش ای نیکمرد شهریار — چه خواهی ازین پیر ازو دست دار

که خلقی بدو روی دارند پشت — نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

مکن دشمن خاندان خودی — که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش — که روز پسین آیدت خیر پیش

شنیدم که بنشیند و خوش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکر آن شب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برارد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانک بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روز تب افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار در نواخت افتادگان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیر دستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست — که در پارسایی چو او کم کست

نبردند پیش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفتست هرگز برو ناصواب — دلی روشن و دعوتی مستجاب

بخوان

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر — تنی محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو نا کرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت

بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز

که ای

که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بخوان

ولی همچنان بر دعا داشت دست | که شه سر برآورد و برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس کو رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای | که یک بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست | نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار اندر ملک دنیا و آنکه بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

حکایت در زوال و انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده ذو الجلال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد

دران کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست کوتاه دیگر دراز

دران دم ترا مینماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست دستی بزن — دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ — که در لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزد یک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ — هنرمند آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان آوری کاردان ‏ ‏ حکیمی سخن گوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده ‏ ‏ چنین جای محکم دگر دیده

بخندید کین قلعه خرمست ‏ ‏ ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردن کشان داشتند ‏ ‏ دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند ‏ ‏ درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن ‏ ‏ دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند ‏ ‏ که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو

چو نومید ماند از همه چیز و کس ‏ ‏ امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خست ‏ ‏ که هر مدتی جای دیگر کست

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم ‏ ‏ بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت ‏ ‏ ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری ‏ ‏ نماند بجز آنچه بخشی بری

تمام

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه | نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آمد بعهد | جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانهٔ ایست | چو مطرب که هر روز در خانهٔ ایست

نه لایق بود عشق با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست

وگر زورمندی کنی با فقیر | همین پنج روزت بود دار و گیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد با کیقباد | که در پادشاهی دولت مباد

بزرگی درین خرده بر وی گرفت | که دانا نکوبین محال ای شگفت

کرادانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیاید زوال | نشاید که فرزانه گوید محال

کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند

من او را نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو | طریقت شناس و حقیقت شنو

ازین ملک روزی که دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند

پس

پس این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال

برکش چه نقصان اگر پارساست | که در آخرت نیز او پادشاست

کسی را که گنجست و فرمان و جیش | جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور

خر آن زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند | شبش درگرفت از حشم بازماند

بتنها ندانست روی و رهی | بینداخت خود را بشب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم | زپیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شاد بهر | خرت را مبر بامدادان بشهر

که این

که این ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی | ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کین سیه نامهٔ بی‌صفا | بدوزخ رود با لعنت اندر قفا

پسر گفت راهم دراز است و سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشنتر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر بارکش چند بار | سر و دست و پهلوش کرده فکار

مکر کان فرومایهٔ زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزان دست جبار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت

پسر چون شنید این سخن از پدر | سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ | خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هر آن ره که می بایدت پیش گیر

پسر در پی کاروانی فتاد | زد دشنام چندانکه دانست داد

وزین سو پدر روی بر آسمان | که یارب بسجادهٔ راستان

که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم بر آید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسبد بخاک

زن از مرد موذی بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که بر مردمان بد کند

خری

خری دید پوینده و باربر | توانا و زور آور و کارگر

یکی مرد کرد استخوانی بدست | چنان میزدش کاستخوانش شکست

شهنشه بر آشفت گفت ای جوان | زحد رفت جورت برین بی زبان

چو زور آوری خود نمایی مکن | بر افتاده زور آزمایی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که آخر ندارم باسب تو کار | روا ای ترا دست از خرمن بدار

که بیهوده نکرفهم این کار بیش | برو چون ندانی بسر کار خویش

بسا کس که پیش تو مغزو نیست | چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی جواب | بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ | نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش | مگر حال حضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتیء ناتوانان شکست

شهنشاه گفت ای ستمکاره مرد | ندانی که خضر از برای چه کرد

دران بوم مرد جفا پیشه بود — که دلها ازو پر اندیشه بود
خلایق ز کردار او بر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس انرا برای مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست — ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر — که از جور سلطان بپید دگر
خر اینجا یکی لنگ و تیمارکش — ازان به که پیش ملک بارکش
تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که لعنت برو تا قیامت بماند
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمی زادهٔ دیوسار
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر جان درویش خوش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نه بس بار او زار برگردنش — نیارد سر از پیش بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد — دران روز بار خران چون کشد

کر انصا

که ادات علتدر

گر انصاف پرسی بد اختر کسیست — که در راحتش رنج دیگر کسیست
همین پنج روزش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد بر آن مرده دل — که خسبند ازو مردم آزاده دل
شه این جمله بشنید چیزی نگفت — ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند — سحرگه پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش — که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغی بیاور بپیش / ولی دست خر رفت را اندازه بیش

چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش / بگفت آنچه کردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روانتر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت / به بی باکی او نیز ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار

نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

ز نامهربانی که در دور تست / همه عالم آوازه جور تست

چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس

عجب

عجب گر من از سرد دل آمد درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من / بانصاف پیچ نکوهش بکن

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار

ور آید برون که دشوارت آمد سخن / دگر هر چه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتنست / نه بیچاره بی گنه کشتنست

مرا پنج روزی دگر مانده گیر / دو روزی دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار

ندانم که چون خسبد آن دیدگان / بخفته ز دستت ستم دیدگان

ترا نیک پندست اگر بشنوی / دگر نشنوی خود پریشان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیره زن

همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

که این پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بند از و بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرمان دهی / بشاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهلان عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند

وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مأمون خلیفه با کنیزک

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهره

بچهره آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ پیکار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهن دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت / بر آشفت بیک و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال از و رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری روی

پری چهره را همنشین کرد دوست | که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی | جفای بزرگست و جوری قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فائقست | کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند | ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته | بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاه کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت

رسانیدن

رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم | نه گر سر بری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس فرومانده در خون و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
اگر برسر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت مشت زن تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره

کر

گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ از فلک شیوه ساختی | که گنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کش خاطر این روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد | وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در فایدهٔ خاموشی از نصیحت بکس نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری / که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از و در بلا / بشب دست پاکان از و بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست

حقت گفتم ای خسرو پاک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت اندر رای پادشاهان و تدبیر مملکت و آیین جهانداری و قانون لشکر کشی

همی تا بر آید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس

مراعات دشمن چنان کن که دوست — که وی را بفرصت توان کند پوست

بتدبیر رستم در آید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود صد هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گردد ش کبر و گردن کشی

باسبان تازی و مردی مرد — بر آر از نهاد بد اندیش گرد

وگر باز آید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بدر آمد بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

زتدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
برآرند دیوار رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کرا نکه یابد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

دوبیت ایکیوز

شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار | ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند | سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم

بسی

بسی در قفای هزیمت مران | مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نرانند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | بسی بهتر از جنگ در کارزار

گفتار اندر نواخت عسکر در حال امن

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورد	نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

بپیکار دشمن دلیران فرست	هزبران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن	که صید آزموده ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزموده ست و سرد
جوانان شایسته بختور	ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر عسکری	نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار	بناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز	بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چو خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفرهٔ همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرورای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم و دوم اهل رای

زنام

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگوای دریغ

قلم زن نکو دار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران — که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنک را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآکهست | یزک سد رویین لشکرکهست

کفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانکی باشد ایمن نشست
که کر هر دو باهم سکالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنک مشغول دار | دکر را برآور ز هستی دمار
اکر دشمنی پیش کیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی کیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بکذار شمشیر خود در غلاف
چو کرکان پسندند باهم کزند | برآساید اندر میان کوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

حکایت کفتار

کفتار در عاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی | نکه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفرشکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو کوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنک | بکشتن درش کرد باید درنک
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند کرفتار در چنبری
اکر کشتی این بندی ریش را | نبینی دکر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستکیر | که خود بوده باشد ببند اسیر
اکر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیکری
اکر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

کفتار اندر حذر کردن از دشمنی که طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود بر امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو بر گمار

نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از جنگ دشمن حصار / رعیت بسامانتر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

وگر

وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکو استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

کنون بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیده ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلت خسته باشد مگر

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهندهٔ بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواخت یتیم و رحم بر حال او

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر

گفتار اندر بخشایش بر ایتام

یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری

چو

چو انعام کردی مشو خودپرست که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته ست نه شمشیر دوران هنوز آخته ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام و کرم او با خاص و عام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان‌سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت‌کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو وا پس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زبان

زبان میکند مرد تفسیردان — که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد و دوستان شوخ چشم

زباندانی آمد بصاحب‌دلی — که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد — نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

ندانسته از دفتر دین الف صح

زر افتاد در دست افسانه کوی | برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی کفت شیخا ندانی که کیست | بر او کر بمیرد نباید کریست

کدایی که بر شیر نر زین نهد | ابوزید را اسب و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی کوش باش

اکر راست بود انچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نکه داشتم

وکر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نکه داشتم آبروی | ز دست چنان کربز یاوه کوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر | که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحب دلان

کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بکوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناکوش و خال

حکایت مردم ممسک با فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف برد صاحب دلی هوشیار

نه چون

نه چون ممسکان دست بر زر کرفت | چو آزادکان دست ازو بر کرفت

ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیکانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی کفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هرچه هست

ز رو ناز و نعمت نماند بسی | مکر این حکایت نه کفتن کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر | شنیدم که میکفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بود و کار آزمای | پدر را ثنا کفت کای نیک رای

بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنکدستی نداری شکیب | نکهدار وقت فراخی حسیب

تمثیل

بدختر چه خوش کفت بانوی ده | که روز نوا برک سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روانست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و ببار

وگر روی بر خاکپایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو

تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

ز دست تهی بر نیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سفید

بیک بار بر دوستان زر مپاش / واز اسپیه دشمن براندیشه باش

اگر هر چه یابی بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراکنده دل گشت از آن عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار

چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از آن عین در وی اثر

بازادمردی ستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست که اهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند / سحرگه مصلی برافشانده‌اند

مفاوت مردان بمردی شنو | نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود کشتی بر آب
یکی آنکه در جمع بد بین مباش | دوم آنکه در نفس خود بین مباش
شبی دانم از هول دوزخ نخفت | بکوش آمدم صبحکاهی که کفت
چه بودی که دوزخ زمن پر شدی | مکر دیکران را رهایی بدی

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیکر مخر نان ز بقال کوی
ببازار کندم فروشان کرای | که این جو فروشست کندم نمای
نه از مشتری کاز دحام مکس | بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن کفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا کرفت | نه مردی بود نفع ازو واکرفت
ره نیکمردان آزاده کیر | چو استاده‌ای دست افتاده کیر
ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند

جوانرد

جوانمرد اکر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان کرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
کرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اکر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنک سلطان چنین کفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندکانت نظر در رهند
بکفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت
وگر نه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم بر زند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی در بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم

یکی

یکی تنگدستش دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان مردی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس — نخور دم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک ردایم پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نام نیکی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تن مرده دل زنده در زیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

گفتار اندر احسان با نیک و بد

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن — وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم

کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار اندر آسان گرفتن با خلق تواضع نمودن

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتی بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در ترحم ضعیفان و اندیشهٔ عاقبتان

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام

شنیدم که برگشت ازو روزگار / بنا کردن شکر پروردگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگون گشت / برین ماجری روزگاری گذشت

غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار

بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیده قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بدیباجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این مرد شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندروی است بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز زم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / بیفشاند گرد غم از روی من

خدا ار بحکمت ببندد دری — کشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در سیرت نیکمردان

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در ان غله دید — که سرگشته هر گوشهٔ میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار — که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد — که رحمت براو تربت پاک باد

میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود

نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست — توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمره آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیک خوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی کردن دلها باحسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آورد در پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پی پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که شیران نخوردند روزی بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردن فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

ندیدی که در راه بابند کیش — چه گفتا شتربان بفرزند خویش

بخور توشه با مردم نیک مرد — که ایشان بگنها نخوهند خورد

حکایت زاهد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند صعلوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف کرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحر که میان بست و در باز کرد — همان لطف و بوسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت

بخدمت منه بوسه بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار — دلش مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طی

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت در کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسوده چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب‌هنر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره‌ور موبد نیک نام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت پادشاه یمن با حاتم طی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرمانده در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

دگر ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بجو خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | بنیکی نخواهد شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش | کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش بردان شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای خردمند گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست

کرم

کرم ره نمایی بدانجا کاوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
اگر من گلی بر وجودت زنم | بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفتا بخود دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم — که مهرست بر نام حاتم کرم

مرا و را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان رسول علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم

بفرمود پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری

بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت گریان بر احوال طی — بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید بر قوم دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت جوانمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام ابو بکر بن سعد بن زنگی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر

ابو بکر سعد آنکه دست نوال — نهد همت او در دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز دار این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی فرّوی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / نصیحت جز این بر سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاه

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم

بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی کز آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / بیا امشب بنزد من افطار کن

بخلق و نوازش گریبان کشید / بمنزلگه آوردش و خوان کشید

براسود درویش روشن نهاد / بگفتا یزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی وی در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که ش

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

کرامت بود این که بینا شوم / که اعمی ز ناگاه بینا شوم

گفتار اندر دلداری عام در طلب خاص

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دارای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان صاحبدلان | برآمیختند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست | نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی

گرت

گرت خاک پایان شوریده سر | فقیر و حقیر اند در نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان | که آیند در خلد دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده‌ای را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

زخاکش برآورد و برباد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد — بیکدستش آمد بدیگر بخورد

ازین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده بدر چنگ درنای خویش — پسر چنگی و نایی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند ازیشان منال

چو چشم دار آنکه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنج مقیم

ازان سالها میبماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — باسودگی گنج قسمت کنند

پس

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازان روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در احسان اندک و مکافات بسیار

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهیخته تیغ

بفریاد ازیشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بر ره پذیر | بکردند بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مردی ز منت خواستن از چه بود

چو نیکیست خوی من و راستی | بد مرد م آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان برد | نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان | همیرفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد بجان خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد | که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت | عصایی شنیدم که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش خیر دفع بلاست

عدو [illegible] بقعه پای | که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر

بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانرا اگر شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را کس نداند چه غم

حکایت در ثمرات نیکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای | بگردن برش از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی | که زو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را | هنیئا [illegible] را

که چون پرورد در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مردم کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم سایه داری و هم میوه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و نهایت ملک و سیاست او

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروانی زند

جفا

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت در احسان با کسی که سزاوار بود و قصهٔ زن شوی

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازیشان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت ازو نیشکر صد هزار

نه هرکس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد مینهد / ترا می برد تا باتش دهد

مگو

مگو ملک را این مدبر بسست / مدبر مخوانش که مدبر کسست

سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر و رای

باب سوم در عشق و سخن عاشقان اولیاء و محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پرقباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند ... نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی ... لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند ... که در شاطئ نیل مستسقی اند

حکایت در اثبات محبت مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ... رباید همی صبر و آرام دل

ببیداریش فتنه بر خد و خال ... بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم ... که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس ... که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست ... و گر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی ... نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی ... و گر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشق

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست ... چنان فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق ... که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل ... بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته ... چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان ... که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان شان بگوش ... بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین ... قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند ... بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی ... چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب ... فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند ... سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز ... ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار ... که با حسن صورت ندارند کار

ندانند صاحب‌دلان دل بپوست　　وگر ابلهی داد بی‌مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد　　که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت در اثبات محبت مجازی

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای　　نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام　　خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل　　همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند　　ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد　　دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست　　دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای　　که باری نگفتیمت اینجا مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند　　شکیبایی از روی یارش نماند

مگس‌وارش از پیش شکر بجور　　براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ　　عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت

بگفت این جفا بر من از دست اوست　　نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم　　گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار　　که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز　　نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب　　وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست　　به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا گر خوری زخم چوگان اوی　　بگفتا بپایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ　　بگفت این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر　　که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب　　که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید　　نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی　　نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان　　برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر — که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری

اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتیاق و محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت — که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک — که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آگنده گوش

یعنی بونلر خدایی عین الیقین مشاهده ایدرلر حکمانک بعضیسی کبی استدلال ایلمزلر بلکه خطا ایدر و بهر کز اکه عین الیقین میسر اولمز نته که حضرت مولانا بیورر
• پای استدلالیان چوبین بود • پای چوبین سخت بی تمکین بود

بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب حریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف
گرت عقل یارست از ایشان رمی | کدیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز عشق آبگینست و سنگ

حکایت

حکایت در غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز | ببیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خود پرست | ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند | و گر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده کردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا که آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرین در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخمکاران بود رنج کش | چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
کسی گفتش این خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس | که بخشایش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد محراب و قندیل دید | بسوز از جگر ناله ای بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نکردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طبیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شمعی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح | ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مس زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از وصل دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآب دگر آتشش بازکش

ولی گر بخوبی نداری نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت محب که از ملامت نگریزد و از جفا نپرهیزد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برداشت

یکی

ناء مصدر ضرورة وزن ایچون حذف اولنمشدر اصلی غلغلة در و حجه یعنی جریان ماذن صادر اولان صدا به دیرلر سودی

یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بستست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی | گر این ره بدیگر ره دیدمی

مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از کسی | چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولیکن بیلدد دگر روی نیست

درین بود و سر بر زمین فدا | که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگرچه هنر نیستش | که جز ما پناه دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو می برنگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه صبر از وی نتوان کرد

حکایت کند نوعروس جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون ما پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد

رضاده

رضاده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که میگفت و فرمان دهش میفروخت

ترا بنده از من بیفتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجهٔ خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بسر پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنینست و شیر

تو در پنجهٔ شیر مردان زنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده | چو مهرت بدو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن

بناخن پری چهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

بنا همچنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنی کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود

بگفتا ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری ببلبل بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ دارد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت

گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / که بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

حکایت اندر فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و مرغ و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

نه ها

نه هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل ظاهر کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد / جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان و لشکر سلطان

رئیسی دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی   بسر داری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید   بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار فرمان دهم   ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند   که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی   که بر خویشتن منصبی مینهی

نگفتند حرفی زبان آوران   که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ   بتابد بشب کرمکی چون چراغ

کسی گفتش ای کرمک شب فروز   چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشین کرمک خاک زاد   جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم   ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد   گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست   چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند   کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت   که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید   من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم   چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب   نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی   که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش   بقدر هنر پایگه ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر   بشورید و بر کند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت   که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت   چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوس کردی سه جای   نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید و اول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بادماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کسی آگه از رازش نبود
بابی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام

نصیحتکر

نصیحتکری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش / که زنهار چند از من دم خموش
مرا چند روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / نگه کن که بارش بجان چون کشم
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / باواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / باواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان میزند پا و دست

گفتار در بیان حقیقت سماع

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فروماند از سیر او

وگر مرد لهوست و باغ و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / باواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش دران نی زدی

شبی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد ۲

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش عشق در زد آواز نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که مردانه در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق مودت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد / که مردانگی باید انگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم

بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فراچون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خود پرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست | که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بینند نشستست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
مبین تابش مجلس افروزیم | تپش بین و سیلاب دلسوزیم
چو سعدی که بیرونش افروختست | ورش اندرون بنگری سوختست

نه

نه رفته ز شب همچنان بهره | که ناگه بکشتش پری چهره
همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

فصل

یکی قطره باران ز ابری چکید ‌‌ ‌ خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم ‌ ‌ ‌ گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید ‌ ‌ ‌ صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار ‌ ‌ ‌ که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از ان یافت کو پست شد ‌ ‌ ‌ در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم ‌ ‌ ‌ ز دریا بر آمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز ‌ ‌ ‌ نهادند رختش بجایی عزیز

مه عابدان کفت روزی بمرد ‌ ‌ ‌ که خاشاک مسجد بیفشان و کرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید ‌ ‌ ‌ برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر ان حمل کردند یاران و پیر ‌ ‌ ‌ که پروای خدمت ندارد فقیر

دکر روز خادم کرفتش براه ‌ ‌ ‌ که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند ‌ ‌ ‌ که مردان ز خدمت بجایی رسند

کرستن

کرستن کرفت از سر صدق و سوز ‌ ‌ ‌ که ای یار جان پرور دلفروز

نه کرد اندران بقعه دیدم نه خاک ‌ ‌ ‌ من آلوده بودم دران جای پاک

کرفتم قدم لاجرم باز پس ‌ ‌ ‌ که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را ‌ ‌ ‌ که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع کزین ‌ ‌ ‌ که آن بام را نیست سلم جز این

فروتن بود هوشمند کزین ‌ ‌ ‌ نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ‌ ‌ ‌ ز کرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر ‌ ‌ ‌ فرو ریختند از سرایی بسر

همی کفت شولیده دستار و موی ‌ ‌ ‌ کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم ‌ ‌ ‌ بخاکستری روی درهم کشم

بزرکان نکردند در خود نکاه ‌ ‌ ‌ خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرکی بناموس و کفتار نیست ‌ ‌ ‌ بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ئی بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست

گر این

گر این را بخواند که نگذاردش / ور آنرا براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد خودبین و فاسق پشیمان

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در روی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده‌ئی / بنا داشتی دوده اندوده‌ئی

نه پائی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جائی نوشتن نماند

گنهکار چو داری و شهوت پرست　　بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسا درآمد ز دشت　　بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین　　بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور　　چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار　　چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز　　ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ　　که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز　　بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی　　که مرگش به از زندگانی بسی

برست آن که در عهد طفلی بمرد　　که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین　　که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر　　که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش　　روان آب حسرت بروی و برش

وزان

وزان نیمه عابد سری پرغرور　　ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست　　نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آتش درافتاده　　بباد هوا عمر برداده

چه خیر آمد از نفس تردامنش　　که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش　　بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش　　مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن　　خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات　　درآمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این وگر وی جهول　　مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز　　بنالید بر من بزاری و سوز

بهیچاره‌گی هر که آمد برم　　نیندازمش ز آستان کرم

ازو درگذارم عملهای زشت　　بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت‌پرست　　که در خلد با وی بود همنشست

بگویند از ورد قیامت مراد | که آنرا بجنت برند این بنار
کرا نرا چه خود شد از سوز و درد | ور این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدایی خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
چه رندی پریشان شوریده بخت | چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه | که مکروه باشد چه جای سیاه

سخن

سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای | بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست | همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ | که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند

کشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده کردن فراز

تو کفتی خروسان شاطر بجنک / فتادند در هم بمنقار و چنک

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه از صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بکفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول

دلائل قوی باید و معنوی / نه رکهای کردن بحجت قوی

مرا نیز چوکان لعبست و کوی / بکفتند اکر نیک دانی بکوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نکین برنکاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بکفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه کزم سرکران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرکز آب زلال / کرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرکی نباشد بچیز / کدو سر بزرکست بی مغز نیز

میفراز کردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخواهم کست ‍ وگر می‌رود صد غلام از پست

حکایت بر طریق تمثیل

چه خوش گفت خرمهره در گلی ‍ چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ‍ بدیوانگی در حریرم مپیچ

خزف همچنان قدر دارد که هست ‍ وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهترست ‍ خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست ‍ باب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن ‍ چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر ‍ که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر ‍ که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین ‍ بماندش دو دیده چو فرقدین

وزانجا جوان روی همت بتافت ‍ برون رفت و بازش نشان نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست ‍ که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ‍ که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ‍ درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت ‍ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن پادشاه زاده

یکی پادشه زاده در گنجه بود ‍ که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست ‍ می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم ‍ زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع ‍ چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون ‍ شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم ‍ که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل ‍ فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست ‍ نشاید چو بی دست و پایان نشست

چو دست و زبان را نماند مجال ‍ بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یک بار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفتا ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بدعهد را نیک خوئی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
مصراع ثانیه مرهونند بس
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
رسوم و قاعدهٔ صوفیه بس
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباریده بر چهره سیل دریغ

بنیران



بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحتگر آمد بایوان شاه / نظر کرد در صفهٔ بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یک سو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان کردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار / برآورده نی از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
عربیده وردی دیگر بانک شد بدلیس
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

می لالکون از بط سرنکون / روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن و خمره ماهه بود / در آن فتنه دختر بیفکند زود

شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر و چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنک صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که کلکونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه کر شد خراب / که خورد اندران روز چندان شراب

دکر هر که بربط کرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وکر فاسقی چنک بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور کوش

جوانرا سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها کفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

کرش سخت کفتی سخن کوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بران داشتی / که درویش را زنده نکذاشتی

سیر

افتد
زاده کمکین

سپر نفکند شیر غران ز جنک / نیندیشد از تیغ بران پلنک

بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

بکفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست کیر

باخلاق با هر که بینی بساز / اکر زیردستست اکر سرفراز

که این کردن از نازکی درکشد / بکفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد کوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بکیر / ترشروی را کو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده‌ای انکبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مکس بیشتر

کر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

کرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دکر روز شد کرد کیتی دوان عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی کشت فریادخوان پیش و پس که ننشست بر انکبینش مکس

شبانکه چو نقدش نیامد بدست بدلتنک رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید چو ابروی زندانیان روز عید

زنش کفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب کرم از لب جوی خور نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود نان آن کس چشید که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت که بدخوی باشد نکونسار بخت

کرفتم که سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست کریبان کرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی

یکی کفتش آخر نه مردی تو نیز تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو کفت ازین نوع با من مکوی

درد مرد نادان کریبان مرد که با شیر جنکی سکالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست زند در کریبان نادان مست

هنرور چنین زندکانی کند جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در عزت نفس مردان

سکی پای صحرانشینی کزید بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از کریه مرد پراکنده روز بخندید کای مامک دلفروز

مرا کرچه هم سلطنت بود و نیش دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اکر تیغ بر سر خورم که دندان بپای سک اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرکی ولیکن نیاید ز مردم سکی

حکایت خواجه نیکو خصال و بندهٔ بدفعال

بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده‌ای   بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل   دویدی ز گند پیاز بغل

گره وقت پختن برابرو زدی   چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنشست   وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب   شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی   گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی   نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال   چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی   که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر   بدست آرم این را بنخاس بر

نخاس بیعه‌جی

اگر

اگر یک پشیز آورد سر مپیچ   گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد   بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع خویش ولیک   مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی   توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست   ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت کرخی و مسافر مریض

کسی راه معروف کرخی بجست   که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی   ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته   بمویی بیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد   روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس   نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت   نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز   گرفتند ازو خلق راه گریز

زد یار مردم دران بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرق اند و باد
پلید اعتقاد آن پاکیزه پوش | فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انباری از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست | ولی با بدان نیک مردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

[دکوئی]

مکن

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد | برآمد خروش از دل نیک مرد
که برگرد و آسوده خاطر بخفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بی قراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم | بر نیک نامی خوری لاجرم

[میوه]

غلبت ایله نامعقول کسنه

بانو خاتون

نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ تیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته / بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

چرا

چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص برمی توانند جست
عصای کلیمند بسیارخوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخورند
عبای بلیلانه در تن کنند / بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من

بخندی

بخندید بر صاحب دل نیک خوی / که سهل است از این صعب‌تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود بیقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجاس تیر بلا بوده اند

کلاه تکبر بینداختند / بتاج معالی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحب دلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و در کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز برپای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / در آید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

روان هر دو را کس فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برهیشان بباریدن باران جود / فروشست شان گرد ذل از وجود

پس از رنج باران و سرما و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم

تو با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / چو سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خود بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف دروی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تضرع و تسلیم و حق شناسی بندگان

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جاهل نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام | در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | در آمد که درویش صالح کجاست

نشاه

نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم | که آمد ز سگ آواز کاین منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمان تا عیوق برد

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی حلم اصم و سیرت او

گروهی برآنند ز اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه کردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و نفسم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگوی بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت زاهد با دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / ز راه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

کرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم

سرا بیت کوتاه و در بسته سخت — نپندارم انجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچند انکه در دست افتد بساز — ازان به که کردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش — بکتفش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

وز انجا بر آورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که بیچاره را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیک مرد

عجب دارم از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان

چاپلوسی ظرافت

در اقبال

در اقبال نیکان بدان میزیند — اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در تحمل جفای از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی — ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانه مهر یارست و بس — ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیک بخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آمدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گراز

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت شیخ جنید و تواضع و حلم او

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست خواهش بخلق

سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی بید گفتن نیک مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشسته چو دیو

دمادم بشوید چو گربه روی / طمع کرده در صید موش کوی

ریا

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن / برایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مرین شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن / چنینست گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خرد

پس از کار خویش آن عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوار آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آن کس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای | جوابی بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوندجاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آب رویی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
کسی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای در | چو می بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیرالمؤمنین رضی الله عنه و تواضع او

گدایی شنیدم که در تنگنای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کاوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من خطا در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

تفاخر ایدیجیلر در و مسرور اولوجیلردر
ای متکبران
ای حیران و سراسیمه

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن خیره بر زیر دستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت در فائدهٔ خوش‌خویی

یکی خوب کردار و خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکو گوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون و تواضع او

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهسار آه شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد ازایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماند

فروماند کانرا دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمده کرد پیر / که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید از و عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خردان شمرد / بدنیی و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت بمی افروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

طامات / رسوم و قواعد

توانم

توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم برکشم

گفتار اندر رضا بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پیکان پولادش آتش نجست

دلاور بسرپنجهٔ گاو زور / زهولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای رفت

نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای / اگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون بتبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر زان زمین ناگهم در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع

مع القصه چندی ببودم مقیم / برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار او در صفاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قدرت برو یافته / سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون نکرد اخترم یاوری | برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ | ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهایی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران

سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر بر سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر زورآوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسانرا نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ | فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب تر حکایت شنو | که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش | کمان در زه آورد و زه تا بگوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآورد در آمد چو دستان کرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکر کهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحر که پرستاری از خیمه گفت
تو که آهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست

خم
کمندلر بوینه بچه
یوف

ورش

ورش بخت یاور بود هر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین کو همه برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایا برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازکار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد
بسا چاره دانا بسختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و کون خویش | نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کس رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی قلم | برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جور کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و زن ناسازگار و همسایهٔ توانگر

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار

هم

هم او بر در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
کسی چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان از زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نهٔ نیک بخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت مرد درویش و زن زشت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت

چهره

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرکان / محالست دوزندکی از سکان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انکبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت کم شود

توان پاک کردن ز زنک آینه / ولیکن نیاید ز سنک آینه

بکوشش نروید کل از شاخ بید / نه زنکی بکرمابه کردد سپید

حکایت کرکس با زغن

چنین کفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین ترکسی

زغن کفت ازین در نشاید کذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی بپستی نکاه

چنین کفت کرکس کرت باورست / که یکدانه کندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / کره شد برو پای بندی دراز

ندانست

ندانست ازان دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در کردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن کفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میکفت و کردن ببند / نباشد حذر با قضا سودمند

اجل چون بخونش در آورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت شاکرد منسوج باف

چه خوش کفت شاکرد منسوج باف / چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست

کرت صورت حال بد یا نکوست / نکاریده دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

کرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دکر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت شتربچه

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بسست / که گر وی براند نخواهد کسست

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار در اخلاص و برکت و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود

که چون عاریت برکنند از سرت / بماند کهن جامه در برت

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت بابای کوهی و اخلاص او

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دارد

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت زاهد ریائی

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم نیکی مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش بدوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت با خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکافکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت — کرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود

اکر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بکوید نه صاحب هنر

اکر مشک خالص نداری مکوی — وکر هست خود فاش کردد ببوی

بسوکند کفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بکوید که چیست

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر — که این در حجابست و آن در نظر

بزرکان فراغ از نظر داشتند — ازان پرنیان آستر داشتند

کر آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن کو درون حشو باش

ببازی نکفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن ترم کز یزید

کسانی

کسانی که سلطان و شاهنشهند — سراسر کدایان این درکهند

طمع در کدا مرد معنی نبست — نشاید کرفتن در افتاده دست

همان به کر آبستنی کوهری — که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست — اکر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر — اکر کوش داری چو پند پدر

کر امروز کفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

(باب ششم در قناعت)

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانکر کند مرد را — خبر ده حریص جهان کرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنک کردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق ددست — برین بودن آیین نابخردست

بخرد: عاقل

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خنک نیکبختی که در گوشهٔ | بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز | که بر شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون

درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز | بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی مردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آن که نان و پنیرش خوری | بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری ازپشت داندم نشاط — بدیکر شکم را کشیدم بساط

فرو مایکی کردم وابلهی — کاین همچنا پر نشدان تهی

غذا کر لطیفست وکر سرسری — چو دیر بدست اوفتد خوش خوری

سر آنکه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نبینی مکوی — چو میدان نبینی نکه دار کوی

مکوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وز اندازه کم

ببی رغبتی شهوت انکیختن — برغبت بود خون خود ریختن

بر اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

مرا حاجی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سکم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیکرم سک مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

اکر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این وآن قبله کن

دکر هر دم از نفس کوید بده — بخواری بکرداندت ده بده

قناعت سر افرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه — شنیدم که شد بامدادی بکاه

چو دیدش بخدمت دوتا کشت و راست — دکر روی بر خاک مالید و خاست

پسر کفت ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بکوی

نکفتی که قبله ست خاک حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیکرست

طمع آب روی توقر بریخت — برای جوی دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن زاب جوی — چرا ریزی از بهر برف آب روی

مکر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میبایدت زاستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب دلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنوری شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

رنگش تغیر بوده در
رو یه مفقود در

کشد

کشد مرد پرخواره بار شکم / چو چیزی نیاید کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم نزد من تنگ بهتر که دل

دریغ آدمیزاده پر محل / که باشد چو انعام بل هم اضل

مکن رحم بر گاو بسیار خوار / که بسیار خسبست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرینتر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگان فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لتنبار بد عاقبت خورد و برد

شکم بند دستست و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک بشکم

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی | چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش | که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن | وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکا

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش ای سخرهٔ روزگار | برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک بنورد دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای خویشتن کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر

حکایت

چکان خونش از استخوان میدوید | همی گفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیر زن / من و موش و ویرانهٔ پیره زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنید

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست اگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

چه بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت مبدا یمنی دست رس ... کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن ... همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه در راه سیل ای غلام ... که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای ... که در ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه ... فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی دران بقعه کشور گذاشت ... که در خانه قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید ... دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت ... دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ ... که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت ... دگر جمع گشتند و همرای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ ... که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک محضر فرستاد کس ... که صعبم فرو مانده فریاد رس

بهمت

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر ... نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت ... چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست ... که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت اندر صبر در ناتوانی بامید بهی

کمالست در نفس مرد سلیم ... گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود ... که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان ... نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمینست و سرمایه زرع ... بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند ... عجب دارم ار مردمی گم کند

بنعمت نهادن بلندی مجوی ... که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کاب روان ... بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم ... دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار ... که ضایع نکرد اندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / بسر برده عمری بتاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکویی پر آواز داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبود است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان بر کشود
بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند خالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر درو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / چو مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخت است / نه خاطر بمویی در آویخت است
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهند
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود آب حیوان در وست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تأثیر تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ / بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرست و سودا و آز

رضا و ورع نیک نامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و کبر و حرص و حسد / چو خون در رگند و چو جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان حتی باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریده نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اکر هوشمندی یک انداز راست

اکر کوید آن چیز در خفیه مرد | که کر فاش کردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش کوش دارد کسی

درون دلت شهربند است راز | نکر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوختست | که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز کفت | که این را نباید بکس باز کفت

بیکسالش آمد ز دل بر دهان | بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان کفت و زنهار خواست | مکش بندکان کین کنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی | که او خود بکوید بر هر کسی

جواهر بکنجینه داران سپار | ولی راز با خویشتن پاس دار

سخن

سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و دهانش مهل

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس

توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان کرفتن بریو

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

مکو آنکه کر برملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش کفت زن | بدانش سخن کوی یا دم مزن

مکوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته کندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی | که بر قیمت خویشتن بشکنی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور | بکردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | اگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر | پراکنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطقست و عقل آدمی‌زاده فاش | چو طوطی سخن‌گوی نادان مباش

بتر

حکایت

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را به جنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | به آبی توان کشتنش در نفس
بگویند از این حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
که طاقت ندارم که مغزم برند | روا باشد ار پوستینم درند

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس‌های مرغان خوش‌خوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبلی خوش‌سرای

بسر صبحدم سوی بستان شتافت / جزان مرغ بر طاق بستان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از کفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناکفته کار / ولیکن چو کفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی کیرد ارام دل در کنار / که از صحبت خلق کیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنک مطرب شکست

چو چنکش کشیدند حالی بموی / غلامان چو دف زدندش بروی

شب از درد چوکان و سیلی نخفت / دکر روز پیرش بتعلیم کفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنک ای برادر سر انداز پیش

دو کس کرد دیدند و آشوب و جنک / پراکنده نعلین و پرنده سنک

یکی فتنه

یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و کوش / دهن جای کفتار و دل جای هوش

مکر باز دانی نشیب از فراز / نکویی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین کفت پیری پسندیده هوش / سخنهای پیران خوش آید بکوش

که در هند رفتم بکنجی فراز / بدیدم چو یلدا سیاهی دراز

تو کفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنکش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن کرفت / فضول آتشی کشت و در من کرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنک / که ای ناخدا ترس بی نام و ننک

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

لا حول لعن آن دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ ازرق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان من آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من / تو گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی / که زد دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر

برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

نه خصمی که با او نیایی بداو / بگرداندت گرد گیتی بگاو

پس از

پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان در کش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگ دل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست بی اختیارش بدوش / در آورد شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین

تو این صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آنرا بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت

شب از فکرت و شرمساری نخفت / بخندید پیر دگر روز و گفت

مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

گفتار در معنی زبان کشیدن از غیبت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بدمرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمردست بد میکنی

تراهر

ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنین دان که در پوستین خودست

که فعل فلانرا بباید بیان / وزین فعل بد می بگردد عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبتست / که دزدی بسامان تر از غیبتست

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت مینهی

بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست — که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از و بهره مند آیدم — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال — نه طیبت حرامست و غیبت حلال

بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سیوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار

بستا به دندانه پیشین بمال — که در روزه نهیست بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستن که موی سر تا ذقن
دکر دستها تا برفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بکوی
دکر مسح سر بعد ازان غسل پای — همینست ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم — بشوریده و کفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه کفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن کو ز ناکفتنیها نخست — بشوی انکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان — بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره کویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان کوی سیرت بکوی اندرم — که کفتن توانی بروی اندرم
وکر شرمت از دیدهٔ ناظرست — نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیایدهمی شرمت از خویشتن — کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت اغاز کرد — در ذکر بیچارهٔ باز کرد
یکی کفتش ای یار شوریده رنک — تو هرکز غزا کردهٔ در فرنک
بکفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین کفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برکشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش کفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کزو لب بدندان کزی
من ار نام مردم بزشتی برم — نکویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردکان خرد — که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیک نام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی انکه مالش بباطل خورند — دوم انکه نامش بزشتی برند

هر آن کو برد نام مردم بعار / تو شکر خود از وی توقع مدار

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن / که خود میدرد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او میدرافتد بگردن بچاه

سیوم کژ ترازوی ناراست گوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان بر گذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانگ / بر آورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزنند سیستانی بروز

چه نیکو

چه نیکو زد این نغز مردی دلیر / ز خود و ز خفتان بکشتیم سیر

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / مگر آنکه در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشد چو من عالمت نیکخواه

چو مرگت

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من | بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر قضا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر | نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست | خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | دگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب فرمان بر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / که یار موافق بود در برت

همه روز اکر غم خوری غم مدار / چو شب غمکسارت بود در کنار

کرا خانه اباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برکرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اکر پارسا باشد و خوش سخن / نکه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشانتر که خوب / که آمیزکاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع کوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دل ارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه باوارکی / وکرنه بنه دل ببیچارکی

تهی

تهی پای رفتن به از کفش تنک / بلای سفر به که در خانه جنک

بزندان قاضی کرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو کره

سفر عید باشد بر انکدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانک زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار کیرد بزن / وکرنه تو در خانه بنشین چو زن

اکر زن ندارد سوی مرد کوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار کندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیکانه خندید زن / دکر مرد کو لاف مردی مزن

ز بیکانکان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در کور باد

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو کو بنه پنجه بر روی مرد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی — وگر نشنود زن چه آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع بخشست و یار — رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که سرگشته بودند از دست زن

زن تو کن ای دوست هر نو بهار — که تقویم پارین نیاید بکار

زنان شوخ فرمانده و سرکشند — ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یک سحر در کنارش کشی

جو

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر — چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد از جور بارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده برگذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزکارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار

بخردیدرش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

چه دانی که گردید روزگار — بغربت بگرداندش از دیار

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

چو یک پیشهٔ باشد در دست رس — کجا دست حاجت برد پیش کس

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش — که بدبخت و بی ره کند چون خودش

ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو او

چو آواز مطرب برآمد ز کوی — بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم که میرفت و با خویشتن — همی گفت با من که ای یار من

محاسن چو مردان نداری بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی کرد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش‌خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کز آن روی دیگر چو دیوست زشت
اگر پای بوسی ندارد سپاس | وگر خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازرگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پری‌چهره هرچه اوفتاده بدست | بکوبید در سر و مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل‌افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت | که دیگر مران خر بیند از رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری | بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری نپزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمین پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگوید که چند از ملامت خموش
مکن گر بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این

شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود | نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همین بیند اندر ابل | که در ماه رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتشی پارسی در تبند

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خود نمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از ین ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم ره غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد یکی ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی / کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

اگر خنده

اگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر بی نوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

اگر مرد درویش در سختیست / بگویند از ادبار و بدبختیست

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانند و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پریاوه / وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

تعنت کنندش که اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست

وگر در سرش هول و مردانگیست … گریزند از او کین چه دیوانگیست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش … شکم بنده خوانندش و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار … که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ … که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند … تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان … که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد … سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن … کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست … که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر … زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین … که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل … بگردن در افتاد چون خر بگل
وگر بر کند خشم روزی ز جای … سراسیمه خوانندش و تیره رای

وگر برد

وگر بردباری کند از کسی … بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس … که فردا دو دستش بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت … بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد … که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
نه از جور مردم رهد زشت روی … نه شاهد ز نامردمی زشت گوی
نیارد بکنج سلامت نشست … که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت … ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس … گرفتار را چاره صبرست و بس

غلامی بمصر اندرم بنده بود … که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش … ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت … هم او گفت مسکین بجورش بکشت

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحب دل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

مکو لکنتی بودش اندر زبان / که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحب دلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین نوع بیهوده دیگر مگوی

یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بدمردم نیک بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی

طریقی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای خردمند پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که با کس درشتی کنی / که خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / ازان پس بهمسایه گو بد مکن

من از حق پرستم اگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

کسی را اگر دار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای پسر هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور ز هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه　　بنفرت کند واندرون سیاه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش　　چو زحفی ببیند برآید بخروش

جز این علتش نیست کان بدپسند　　حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

خداوند عالم که آدم سرشت　　سیاه سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست　　بخور پسته مغز و بفکند از پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست　　که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از و بر تنم　　چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را　　که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست　　که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل　　روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب　　نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک　　که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی

پیاپی بیفشان از آیینه گرد　　که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی　　اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش　　مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست　　که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش　　ز توفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی　　سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم　　ز غیب مدد میرسد دمبدم

ز قدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف　　همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست　　به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که دهر آورد رنج پیش　　بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست　　ز انبان معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست　　دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر　　بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش ... ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رکهای پستان درون دلست ... پس ار بنکری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش ... سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر ... براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند ... که پستان و شیرش فراموش کند

تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه ... بصبرت فراموش کردد کناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ... دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهر فراموش عهد

نه کریان و درمانده بودی و خرد ... که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ... مکس راندن از خود مجالت نبود

توانی که از یک مکس رنجه ای ... که امروز سالار سرپنجه ای

بحالی شوی باز در قعر کور ... که نتوانی از خویشتن دفع مور

دکر

دکر دیده چون برفروزد چراغ ... چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه ... نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو کر شکر کردی که با دیده ای ... وکرنه تو هم چشم پوشیده ای

معلم نیاموختت علم و رای ... سرشت این صفت در وجودت خدای

کرت منع کردی دل حق نیوش ... حقت عین باطل نمودی بکوش

کفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انکشت از چند بند ... بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتکی باشد و ابلهی ... که انکشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد ... که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی کردش کعب و زانوی و پای ... نشاید قدم برکرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست ... که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره بر یکدکر ساختست ... که کل مهره ای چون تو پرداختست

رکان در تنت ای پسندیده خوی ... زمینی در و سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهائیم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت در شکر منعم

ملکزاده‌ئی زاسب ادهم فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان

پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو ماند شرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش — نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر داور مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

کذرکاه قران و پندست کوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکو — زعیب برادر فرو کیر و دوست

کفتار اندر صنع باری و شکر کذاری

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر کیتی فروز

صبا از برای تو فراش وار — همی کسترانَد بساط بهار

اکر باد و برفست و باران و میغ — وکر رعد چوکان زند برق تیغ

همه کارداران و فرمان برند — که تخم تو در خاک می‌پرورند

وکر تشنه مانی زسختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

زخاک آورد رنک و بوی و طعام — تماشاکه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست — زحیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند

زخارت کل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برک تر از چوب خشک

بد

بدست خودت چشم و ابرو نکاشت — که محرم باغیار نتوان کذاشت

توانا که او نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد

بجان کفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از کفت بیش

نکویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی کفته‌اند — ز چندین هزاران یکی کفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

کفتار اندر شناختن نعمتهای رب العالمین

نداند کسی قدر روز خوشی — مکر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنک سال — چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر نعمت نکفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای — بشکرانه با کند پایان بپای

بپیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

چه داند جیحونیان قدر آب ... ز واماندگان پرس بر آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود ... چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمتی تن درستی شناخت ... که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز ... که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

بر اندیش از افتان و خیزان تب ... که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ... چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان ... گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل ... بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش ... که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام ... که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد صبا در وزید ... شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت ... که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشا

تماشای ترکش چنان خوش فتاد ... که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش ... ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر و بس نبود ... که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت ... که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد ... چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود ... چه دانی بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ ... چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب ... که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چیست ... که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان ... مهارش شتر در کف ساربان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال ... ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد ... پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه ... چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از تنگ دست

شنید این سخن دزد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو نا پخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آوری خام شکر خدای / که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهودی آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر نیستم / که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره باز پس ماندهٔ میگریست / که مسکین تر از من درین دور کیست

خر بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن کز خر بر نهٔ / که آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستورهٔ خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی ببند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست

گفتار اندر نظر اهل دل در مسبب الاسباب نه اسباب

نکو تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشست باری شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگانرا مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
همیدان بسی منفعت در نبات — اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن — بر آمد چه سود انگبین در دهن

حکایت

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد — مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده بجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

سخن در سابقهٔ ازل و توفیق یافتن بر عمل

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

کر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبانرا چه بینی که اقرار داد — زبانرا ببین تا که کفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بکشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی بشیب و فراز — کر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

وکرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و کوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اکر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وکر نیستی سعی جاسوس کوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — ازان در نکه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالکر — که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چکل — چو سعدی وفا زان بت سنکدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود — نکوکوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بکفتم که ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنک چشمان خطاست

بدین کفتن آن دوست دشمن کرفت — چو آتش شد از خشم و در من کرفت

مغانرا خبر کرد و پیران دیر　　ندیدم دران انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان　　چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود　　ره راست در پیششان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست　　بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق　　برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست　　سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند　　که ای پیر تفسیر و استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست　　که شکل خوش و قامت دلکشست
بدیع آمدم صورتش در نظر　　ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب　　بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ　　نصیحت گر شاه این بقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم　　که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست　　خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن

برهمن ز شادی برافروخت روی　　پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست　　برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش　　که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز　　مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب　　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناه عظیم　　که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا　　یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس　　بخواند از قضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف　　برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته　　بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای و ناشسته روی — بدین آمدند از در و دشت کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند — دران بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار ازایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست — خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی ز بردست زورآور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

سلام

شدم عذرگویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت‌پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطران آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازیدم و در پیش تاختم — نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم از زنده ان برهمن — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار — مبادا که سرش کنم آشکار

انتقام مغان نمود در

چو از کار مفسد خبر یافتی　　ز دستش برآور چو در یافتی

که گر زنده اش ماند آن بی‌هنر　　نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت　　اگر دست یابد ببرّد سرت

فریبنده را پای در پی منه　　چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث　　که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم　　رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی　　ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای　　چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی　　گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر　　چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست　　که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز　　وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت　　دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال

در اقبال تأیید بوبکر سعد　　که مادر نزاید چون او قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم　　در این سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار　　خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش　　که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم　　وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها　　هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز　　برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم　　کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم　　بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحب دلان دست بر می‌کشند　　که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک　　نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه　　نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس　　توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست　　ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت　　نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت بدید　　همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند　　نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی　　رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی　　که دستت گرفتند برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی　　بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند　　که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری　　ز سعدی بیچاره یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم　　که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت　　مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی　　بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند　　منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندان که آری بری　　اگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آگنده تر　　تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود　　دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست　　غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی　　بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت　　لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار　　تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر و تحسر خوردن او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم　　جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی　　ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما در کنار　　ز جور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود　　نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهار آنکه بار آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم نشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست برپای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت طبیب و پیرمرد

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهادر گسل — که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط انکه از من رمیده گرفت — که شامم سپیده دمیده گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که درباختم

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو می‌رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون چون فتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد بجز بازبست

که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پا از نشستن بخیز

الا ای هنرمند بسیار هوش　　اگر هوشمندی بمن دار گوش

بلند آسمان زیر پای آوری　　اگر قول سعدی بجای آوری

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید　　فروبست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز　　زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس　　که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست　　ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل　　نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فروکفت طبل شتر ساربان　　بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت　　که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر　　نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره رو که برخاست زود　　پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو　　چه گندم ستاند بوقت درو

کنون

کنون باید ای خفته بیدار بود　　چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب　　شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید　　که افتادم اندر سیاهی سفید

دریغا که بگذشت عمر عزیز　　بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت　　ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری　　گر امیدداری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست　　که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست و تدبیر گور　　کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد　　چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت　　نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار　　زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن　　نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت　　نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

زدانند کان بشنوام روز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ٔ را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ٔ تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین زتیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو مرده ریزد گلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

زهجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سر رشته بردت ز دست

نشستی

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل بدین سالخورده مکان
که گنبد نباید بر او گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند از و باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده‌ٔ با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما بسی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره شد / ز سودا دل روشنش تیره شد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خاست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندین صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرش بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

زدیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش

چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عابد هوشیار — بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم — که بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود — که گویی درو دیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود / بمعجزه غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند برین چهر خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

گفتار در موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسیخت قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / دران دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بخجلت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
همه قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنانرا قبول از تو بیش

زنانرا بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا بر سر آریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی دوست / چو در روی دشمن بود روی دوست

گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / چو دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

بناخن زد دشمن بدرید پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست — بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی — بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرمودهٔ دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و بی باکیست — که پاکان نویسند ناپاکیست

طریق

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت — که هر کین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین

دران جای پاکان امیدوار — کل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهست ان ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از کرد زلت بشوی — که ناکه ز بالا ببندند جوی

مکو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست

وکو دیر شد کرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرکاه دادار دست

مخسب ای کنه کرده خفته خیر — بعذر کنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر بیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش

خدای ار براند بقهر از درم — روان بزرکان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر کم شدم

براور

برآوردم از بی قراری خروش — پدر ناکهانم بمالید کوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار — نه کفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیک مردان بکیر

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنک — که عارف ندارد ز دریوزه ننک

مریدان بقوت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار ازان طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

اکر حاجتی داری این حلقه کیر — که سلطان ازین در ندارد کریز

برو خوشه چین باش سعدی صفت — که کرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس — چو فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از کدایان خیل — که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنکه در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی درافتد ببند / ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن شیخ روشن روان / برو بر بشورید گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگه دار و بس

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند / وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

تمثیل

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه / که با خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد

کنون کرد باید عمل را حساب / نه آنگه که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین در او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شبروند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اکر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندکار

وکر کند رایست در بندکی / زجانداری افتد بخربندکی

قدم پیش نه کز ملک بکذری / که کر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بچوکان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برامد فغان

شب از بی قراری نیارست خفت / برو پارسایی کذر کرد و کفت

بشب کر ببردی بر شحنه سوز / کناه آب رویت نبردی بروز

کسی روز محشر نکردد خجل / که شبها بدرکه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

اکر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز کناه

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب کر بیفتی نکیردت دست

اکر بنده دست حاجت برار / وکر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش کناه

نریزد

نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد کناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر کذشت / چه کویم کزانم چه بر سر کذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی کورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

نهال بسی سال کردد درخت / ز بیخش برارد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اکر کل شکفت / که چندین کل اندام در خاک خفت

بدل کفتم ای ننک مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتکی بر قدش / برانداختم سنکی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک و تنک / بشورید حال و بکردید رنک

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم امد بکوش

کرت وحشت امد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درای

شب کور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان می نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعت نوبهارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست — که محروم گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما

کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیی تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کهترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت شوریدهٔ دلفگار — الها ببخش و بذلم مدار

که میگفت با حق بزاری بسی　　میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم　　ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم　　فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان　　که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور　　مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده　　وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت　　باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام　　بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن　　که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته　　بصدق جوانان نوخاسته
که مارا در آن ورطهٔ یک نفس　　ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند　　که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار　　وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران

بپیران پشت از عبادت دوتا　　ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند　　زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار　　ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام　　مده دست بر نابسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست　　وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم　　که در جز شفاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست　　گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف و داد　　بنالم که عفوت نه وعده داد
خدایا بذلت مران از درم　　که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند　　کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی　　مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر　　غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست　　اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدای خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ء را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من از زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش — نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم — توانای مطلق تویی من کسیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نماند غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشتهٔ دون باطل پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی / که بازآیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومادگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کژی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرمم آید ز موی سپید
نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

زلطف

زلطف همین چشم داریم نیز | برین نابضاعت ببخش ای عزیز
بکس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

وقع الاتمام غریب عبد الضعیف الحاج عبد الله
بن یوسف عفی عنهما فی الیوم السادس عشر
من شهر ذی الحجه لسنة سبع وعشرین
ومائة والف

م م م م
م م م
م م
م

۱۲۷ یوم
شنبه ۱۶
پنجشنبه
۲ ۲ ۲
۲ ۲
۲

یوم ... ۱۶ ذی الحجه
سنه ۱۱۲۷ هجری

۱۳۵۰
۱۱۲۷
۲۲۳

۴۰۳

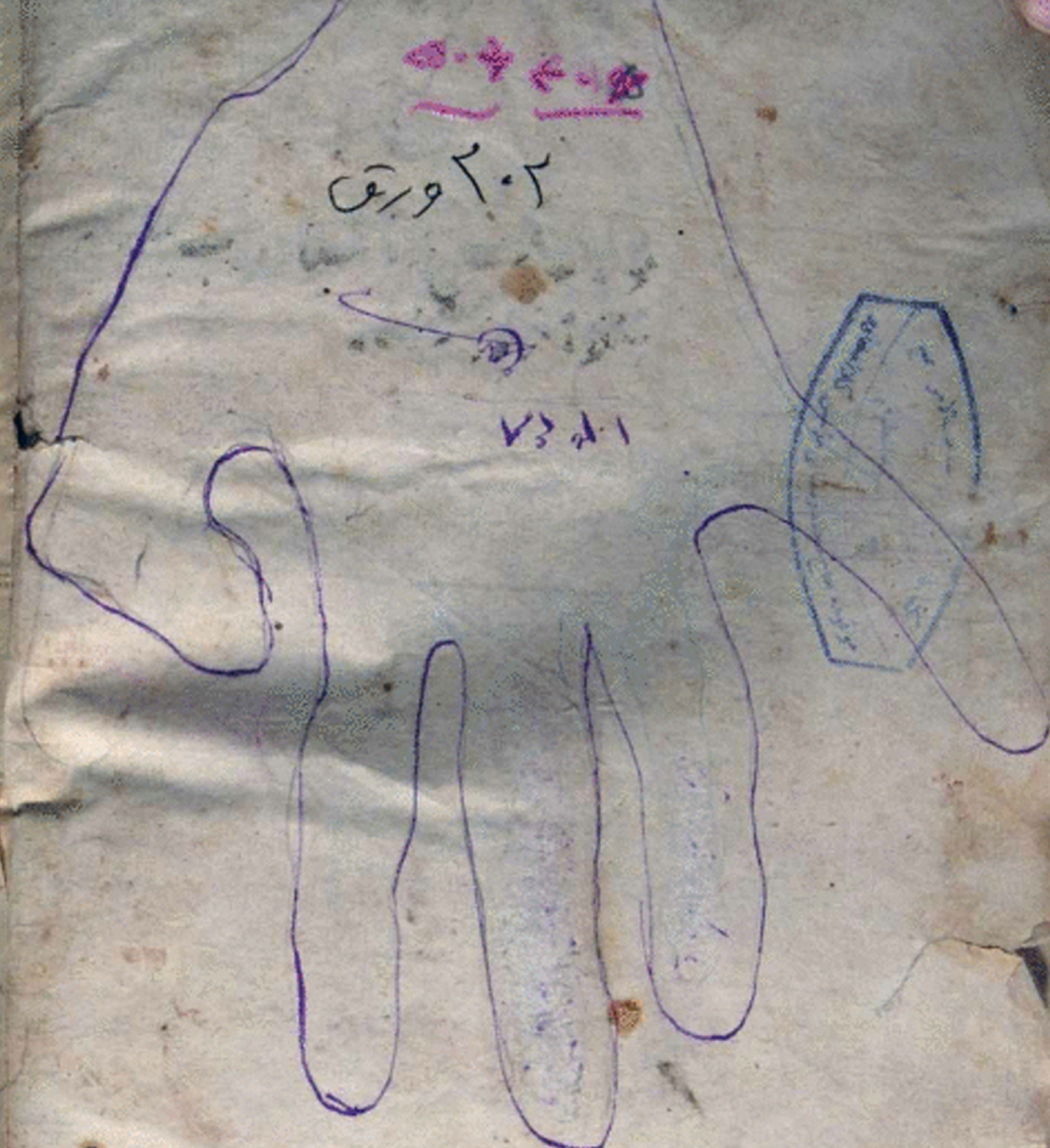
ایت علی

تولد الله بخش در ماه شعبان شب چهارشنبه هفتم ماه مزبور سنه ۱۲

تولد نور [illegible]
در ماه مبارک [illegible] ذالقعده الحرام
که روز جمعه ۵ ساعت [illegible]
و نیا آمد [illegible] سنه ۱۲۳

تاریخ تولد نور چشم [illegible] در ماه [illegible]
[illegible] سنه ۱۲

(۱۳۲۷)



۲۰۲ ورق





بوستان

بوستان